

تاریخ را به فلسفه خویش می‌کشد. ستیز خیر و شر به هیچ وجه تازگی نداشت. طرفه آن بود که در نظر اوگوستینوس این ستیز در صحنه تاریخ روی می‌داد. در این زمینه کار اوگوستینوس از افلاطون چندان خبری نیست. وی در اینجا بیشتر زیر تأثیر دید خطی تاریخ به گونه‌ای که در کتاب مقدس می‌بینیم بود: این پندار که تحقق ملکوت خدا مستلزم تمامی تاریخ است. تباهی بدی و روشن‌نگری انسان به تاریخ ضرورت دارد. یا، به بیان خود اوگوستینوس، «تاریخ بشر را از حضرت آدم تا آخرالزمان دوران‌دیشی الهی رهنمون می‌شود - همانند داستان آدمی که به تدریج از کودکی به پیری می‌رود.»

سوفی به ساعتش نگاه کرد، گفت: «ساعت ده است. دیگر باید بروم.»  
«اما اول باید درباره فیلسوف بزرگ دیگر قرون وسطا برایت صحبت بکنم. چطور است برویم بیرون بنشینیم؟»

آلبرتو برخاست. کف دستهای خود را به هم گذاشت و طول راهرو را پیمود. مثل آن بود که دارد در خصوص حقایقی روحانی عمیقاً دعا یا مکاشفه می‌کند. سوفی در پی او می‌رفت؛ احساس می‌کرد چاره دیگری ندارد.

خورشید هنوز از میان ابرهای بامدادی درنیامده بود. آلبرتو روی نیمکتی خارج کلیسا نشست. سوفی به خود می‌گفت اگر کسی آنها را آنجا ببیند چه فکر می‌کند. نشستن روی نیمکت کلیسا ساعت ده صبح به خودی خود غیرعادی است، به خصوص در کنار راهبی قرون وسطایی!

راهب شروع به سخن کرد: «ساعت هشت است. حدود چهار صد سال از زمان قدیس اوگوستینوس می‌گذرد. اینک دوران مدارس قرون وسطایی است. از حالا تا ساعت ده آموزش و پرورش در انحصار دیر و صومعه‌ها می‌باشد. بین ساعت ده و یازده اولین مدرسه کلیسایی به وجود می‌آید، و سپس در نیمروز نخستین دانشگاهها. کلیساهای جامع بزرگ نیز در همین زمان ساخته می‌شود. قدمت خود همین کلیسا به حدود سال ۱۲۰۰ می‌رسد - یعنی زمانی که ما آن را عصر گوتیک عالی می‌نامیم. شهر ما توان بنای کلیسای جامع بزرگ نداشت.»

سوفی گفت: «نیاز هم نداشت. من از کلیسای خالی بیزارم.»  
 «اه، ولی علت بنای کلیساهای جامع بزرگ فقط تعداد زیاد عبادت‌کنندگان نبود. اینها بیشتر برای جلال و شکوه خداوند ساخته می‌شدند و به‌خودی‌خود نوعی بزرگداشت مذهبی بودند. به‌هر حال، در این دوره اتفاق دیگری افتاد که برای ما فیلسوفان دارای اهمیت ویژه است.»

آلبرتو ادامه داد: «نفوذ اعراب در اسپانیا کم‌کم احساس می‌شد. مسلمانها، در خلال قرون وسطا، سنت ارسطویی را زنده نگهداشته بودند. از پایان قرن دوازدهم، دانشمندان اسلامی به دعوت اعیان و بزرگان به ایتالیای شمالی آمدند. بدین طریق بسیاری از آثار ارسطو بازشناخته و از یونانی و عربی به لاتین برگردانده شد. این امر دل‌بستگی تازه‌ای به علوم طبیعی پدید آورد و به موضوع ارتباط تعالیم مسیحی و فلسفه یونانی جان تازه دمید. آشکار بود که در امور علمی دیگر نمی‌توان ارسطو را نادیده انگاشت، ولی جانب ارسطوی فیلسوف را تا کجا باید گرفت، و کجا باید به تورات و انجیل چسبید؟ مقصودم را می‌فهمی؟»  
 سوفی سری جنباند، و راهب ادامه داد:

«بزرگترین و مهمترین فیلسوف این دوران قدیس آکویناس<sup>۱</sup> است، که از ۱۲۲۵ تا ۱۲۷۴ زیست. اهل شهر کوچک آکوینو، بین رم و ناپل، بود. مدتی هم در دانشگاه پاریس تدریس کرد. من او را فیلسوف می‌خوانم ولی به‌همان درجه حکیم الهیات نیز بود. فلسفه و حکمت الهی در آن زمان تفاوت چندانی نداشت. به‌طور خلاصه می‌توان گفت همان‌طور که اوگوستینوس در ابتدای قرون وسطا افلاطون را مسیحی کرد، آکویناس هم ارسطو را مسیحی کرد.»

«مسیحی کردن فیلسوفانی که چند صد سال پیش از مسیح می‌زیستند به نظر شما قدری عجیب نیست؟»

«حرف حسابی است. ولی منظور از <مسیحی کردن> این دو فیلسوف بزرگ یونانی البته این است که آنها را به‌طریقی تفسیر و تبیین کردند که دیگر برای احکام مسیحی خطری به‌شمار نمی‌رفتند. آکویناس از جمله کسانی است که

1. St. Thomas Aquinas

کوشید فلسفه ارسطو و مسیحیت را با هم منطبق سازد. به زبان ما فیلسوفان وی  
هم نهاد سترگ ایمان و معرفت را پدید آورد. این کار را با ورود به فلسفه ارسطو و  
نقل گفتار خود او انجام داد.»

«متأسفانه من دیشب خیلی کم خوابیدم. می‌بخشید، ولی باید از این روش‌تر  
حرف بزنید.»

«آکویناس معتقد بود بین آنچه فلسفه یا عقل به ما می‌آموزد و آنچه وحی یا  
ایمان مسیحی به ما می‌آموزد ضرورتاً اختلافی وجود ندارد. مسیحیت و فلسفه  
اغلب یک چیز می‌گویند. بنابراین بسیاری اوقات می‌توان از راه عقل به همان  
حقایقی رسید که در تورات و انجیل آمده است.»

«چطوری؟ عقل چگونه می‌تواند به ما بگوید که خدا جهان را در شش روز  
آفرید یا عیسی پسر خدا بود؟»

«نه، این حقایق به اصطلاح ایمانی فقط از راه اعتقاد و وحی مسیحی حاصل  
می‌شود. ولی آکویناس به وجود شماری «حقایق دینی طبیعی» معتقد است.  
منظورش حقایقی است که هم از راه ایمان مسیحی و هم از راه عقل ذاتی یا طبیعی  
به دست می‌آید. برای مثال، این حقیقت که خدایی هست. آکویناس می‌گوید برای  
رسیدن به خدا دو راه وجود دارد: یکی راه ایمان و وحی مسیحی، و دیگری راه  
عقل و حواس. از این دو راه، راه وحی و ایمان مطمئن‌تر است، چون اگر تنها  
به عقل اعتماد ورزیم راه خود را به سهولت گم می‌کنیم. ولی مقصود اصلی  
آکویناس این بود که بین فیلسوفی مانند ارسطو و آیین مسیحی ضرورتاً تعارضی  
نیست.»

«پس می‌توانیم هر کدام را که می‌خواهیم باور کنیم، ارسطو را یا تورات و  
انجیل را؟»

«اصلاً و ابداً. ارسطو از تعالیم مسیحی بی‌خبر بود، بنابراین راه را تا نیمه  
رفت. ولی فرق است میان راه را تا نیمه رفتن با راه خطا رفتن. مثلاً، اشتباه نیست  
که بگوییم آتن شهری است در اروپا، اما این حرف چندان دقیقی نیز نیست. اگر  
در کتابی خواندی که آتن شهری است در اروپا، بهتر است نگاهی هم به کتاب

جغرافیا بیندازی. آنجا کل حقیقت را درمی‌یابی که آتن پایتخت یونان است، و یونان کشور کوچکی است در جنوب اروپا. و اگر بخت یاری کند شاید چند کلمه هم دربارهٔ آکروپولیس داشته باشد. و چه بسا نام سقراط و افلاطون و ارسطو را.»

«ولی آن اطلاع جزئی نخست دربارهٔ آتن هم درست بود.»

«دقیقاً! آکویناس می‌خواست ثابت کند تنها یک حقیقت وجود دارد. بنابراین وقتی ارسطو چیزی می‌گوید که به عقل ما درست می‌آید، این با آموزهٔ مسیحی در تضاد نیست. به یاری عقل و گواهی حسیات می‌توان به جنبهٔ واحدی از حقیقت دست یافت. برای نمونه، آن‌گونه حقیقتی که ارسطو در تشریح جهان گیاهان و جانوران بیان کرده است. ولی جنبهٔ دیگری از حقیقت را خداوند در کتاب مقدس به ما می‌نمایاند. این دو جنبهٔ حقیقت در موارد مهمی با هم منطبق می‌شوند. برای بسیاری از مسائل کتاب مقدس و عقل دقیقاً یک چیز می‌گویند.»

«مثلاً این که خدا یکتاست؟»

«کاملاً. فلسفهٔ ارسطو نیز وجود یک خدا - یا یک سبب صوری<sup>۱</sup> - اعلت غائی<sup>۲</sup> را فرض مسلم می‌شمارد، وجودی که همهٔ فرایندهای طبیعی را به کار وامی‌دارد. ولی ارسطو توصیف بیشتری از خدا نمی‌کند. در این باره صرفاً باید به کتاب مقدس و تعالیم عیسی تکیه کرد.»

«آیا مطلقاً مسلم است که خدایی وجود دارد؟»

«البته می‌توان چون و چرا کرد. ولی حتی در روزگار ما بسیاری افراد اذعان دارند که عقل بشر به‌طور قطع قادر نیست وجود خدا را رد کند. آکویناس از این هم پیشتر رفت. معتقد بود می‌تواند وجود خدا را بر پایهٔ فلسفهٔ ارسطو به اثبات برساند.»

«بارک‌الله!»

«می‌گفت ما با عقل خود می‌توانیم تشخیص بدهیم که همه چیز پیرامونمان <سببی صوری> دارد. خداوند به اعتقاد او هم از راه کتاب مقدس و هم از راه عقل خود را به انسان آشکار کرده است. بنابراین سر و کار ما هم با <خداشناسی

1. formal cause

ایمانی > است هم با > خداشناسی طبیعی >. جنبه‌های اخلاقی موضوع نیز همین حال را دارد. کتاب مقدس به ما می‌آموزد خدا می‌خواهد ما چگونه به سر برسیم، لیکن خدا وجدان هم به ما داده است و از طریق این مبنای > طبیعی > می‌توانیم حق را از ناحق بازشناسیم. در زندگی اخلاقی نیز، به همین ترتیب، > دو راه > وجود دارد. یعنی اگر در کتاب مقدس هم نخوانده بودیم که > آنچه را بر خود روا نمی‌داری بر دیگران روا مدار >، باز می‌دانستیم که زیان رساندن به مردم خطاست. پس بهترین رهنمود پیروی از احکام کتاب مقدس است.»

سوفی گفت: «گمان کنم می‌فهمم. با دیدن برق و شنیدن رعد از آمدن توفان باخبر می‌شویم: این هم تقریباً مثل آن است.»

«درست است! اگر کور هم باشیم صدای رعد را می‌شنویم و اگر کر هم باشیم پرتو برق را می‌بینیم. البته، بهتر آن که هم بتوانیم ببینیم و هم بشنویم. به هر حال بین دیده و شنیده‌مان تضادی نیست. برعکس - این دو حس یکدیگر را نیرو می‌بخشند.»

«فهمیدم.»

«بگذار تصویر دیگری برایت بکشم. هر وقت ژمانی می‌خوانی - از موشها و آدمهای جان‌اشتین‌بک<sup>۱</sup>، مثلاً...»

«اتفاقاً، آن را خوانده‌ام.»

«آیا احساس نمی‌کنی با خواندن این کتاب چیزی هم درباره نویسنده‌اش آموخته‌ای؟»

«احساس می‌کنم کسی آن را نوشته است.»

«همین، چیز دیگری در نیافتی؟»

«انگار خیلی هم در فکر غریبان است.»

«این کتاب - این آفریده اشتین‌بک - را که می‌خوانی، چیزی درباره طبیعت نویسنده نیز دستگیری می‌شود. اما انتظار نمی‌رود از زندگی خصوصی او چیزی بفهمی. مثلاً نمی‌توانی با خواندن از موشها و آدمها بگویی نویسنده هنگام

1. John Steinbeck's *Mice and Men*.

نگارش داستان چند ساله بود، در کجا می‌زیست، یا چند تا بچه داشت.»  
«البته که نه.»

«ولی این اطلاعات را می‌توانی در زندگینامهٔ جان اشتین‌بک به‌دست بیاوری. فقط در زندگینامه - یا خود زندگینامه - است که می‌توان با شخص اشتین‌بک بهتر آشنا شد.»

«درست است.»

«در مورد آفرینش خداوند و کتاب مقدس نیز وضع کمابیش همین‌گونه است. با سیر و سیاحت در جهان طبیعی می‌توان دریافت که خدایی هست. به‌سهولت می‌توان دید که او گلها و حیوانها را دوست دارد، وگرنه آنها را به‌وجود نمی‌آورد. ولی اطلاعات شخصی دربارهٔ خدا را تنها در کتاب مقدس - یا اگر ترجیح می‌دهی، در <زندگینامهٔ> خدا - می‌توان یافت.»  
«شما خوب مثل می‌آورید.»

«هوووم...»

آلبرتو برای نخستین بار غرق در فکر، خاموش نشست و پاسخی نداد.  
سوفی نتوانست جلو خود را بگیرد، پرسید: «اینها هیچ ربطی به‌هیلده دارد؟»  
«ما نمی‌دانیم که اصلاً «هیلده» ای وجود دارد.»  
«ولی می‌دانیم کسی نام و نشان او را همه‌جا به‌رخ ما می‌کشد. کارت‌پستالها، شال‌گردن ابریشمی، کیف پول سبز، لنگه جوراب...»  
آلبرتو سر جنباند و گفت: «و ظاهراً پدر هیلده است که تصمیم می‌گیرد چه سرنخی دست ما بدهد. فعلاً، چیزی که می‌دانیم این است که کسی مرتب کارت‌پستال برایمان می‌فرستد. کاش چیزی هم دربارهٔ خودش در آنها می‌نوشت. در این باره باز هم صحبت خواهیم کرد.»

«یک ربع به‌یازده است. من باید پیش از پایان قرون وسطا خانه باشم.»  
«چند کلمهٔ دیگر می‌گویم و مطلب را تمام می‌کنم. باید شرح دهم چگونه آکویناس از فلسفهٔ ارسطو در کلیهٔ مباحثی که با الهیات کلیسا برخورد نداشت استفاده کرد. این مباحث مشتمل بود بر منطق، نظریهٔ شناخت، و از همه مهمتر

فلسفه طبیعی ارسطو. یادت می آید ارسطو، مثلاً گذار تاریخی حیات از گیاهان و جانوران را چگونه طبقه بندی کرد؟»  
سوفی سر تکان داد.

«ارسطو معتقد بود این طبقه بندی معرف خدایی است که این همه تنوع در موجودات به وجود آورده است. الهیات مسیحی را می شد به راحتی در این دایره امکان گنجانند. آکویناس هستی را دارای درجات تدریجی می بیند که از گیاه و حیوان به انسان، از انسان به فرشتگان، و از فرشتگان به خدا می رسد. انسان، مانند حیوان، جسم و اندام حسی دارد، ولی انسان از هوش هم بهره مند است و همین به او توان استدلال می دهد. فرشتگان جسم و اندام حسی این چنین ندارند، به همین خاطر دارای هوش آنی و تیز می باشند. مانند انسان نیستند که نیاز به «تفکر» دارد. آنها را به استدلال و استنتاج نیازی نیست. برخلاف ما که باید هر چیز را گام به گام یاد بگیریم، آنها از پیش همه چیز می دانند. و چون بی جسم اند، هیچ وقت نمی میرند. البته مثل خدا جاودانی نیستند، چون زمانی به دست خدا آفریده شده اند. ولی جسمی ندارند که روزی از آن جدا شوند، بنابراین هیچ گاه نمی میرند.»

«چه عالی!»

«ولی بر فراز فرشتگان، سوفی، خدا فرمان می راند. او می تواند با نگاهی صائب همه چیز را ببیند و بداند.»  
«پس همین حالا ما را می بیند.»

«بله، شاید. اما نه <حالا>. چون زمان برای خدا مانند ما نیست. <حال> ما با <حال> خدا فرق دارد. این هفته ها که یکی پس از دیگری بر ما می گذرد، الزاماً بر خدا نمی گذرد.»

سوفی شگفت زده گفت: «آدم به چندش می افتد!» و دست گذاشت روی دهن خود. آلبرتو زیر چشم نگاهی به او انداخت. سوفی ادامه داد: «دیروز کارت دیگری از پدر هیلده داشتم. چیزی به این مضمون نوشته بود - اگر برای سوفی یک یا دو هفته طول بکشد، این به معنی آن نیست که برای ما نیز همان اندازه طول

می‌کشد. این تقریباً همان چیزی است که شما دربارهٔ خدا گفتید!»  
 سوفی در زیر باشلق قهوه‌ای رنگ ناگهان برق خشمی در چهرهٔ آلبرتو دید.  
 «این مرد شرم ندارد!»

سوفی مقصود او را درست نفهمید. آلبرتو ادامه داد: «بدبختانه آکویناس نیز همان برخوردارِ ارسطو را با زنان داشت. لابد یادت است که ارسطو زن را بیش و کم مردی ناکامل می‌پنداشت. همچنین فکر می‌کرد فرزندان فقط خصلتهای پدر را ارث می‌برند، و دلیل می‌آورد که زن منفعل و پذیراست و مرد بارور و فعال. به گفتهٔ آکویناس، این نظریات هماهنگ است با پیام کتاب مقدس - که، برای نمونه، می‌گوید زن از دندهٔ مرد ساخته شد.»  
 «چه حرفها!»

«جالب است بدانی که سلول تخم پستانداران تا ۱۸۲۷ کشف نشد. بنابراین شاید عجیب نبود که مردم تصور می‌کردند مرد نیروی آفریننده و جان‌دهنده در تولیدمثل است. در ضمن باید یادآور شد که آکویناس جسم مادی زن را مادون مرد می‌دانست. ولی می‌گفت روح زن و روح مرد برابر است. در بهشت زن و مرد کاملاً برابرند، چون تمام تفاوت‌های جنسی جسمانی در آنجا از میان می‌رود.»  
 «چه دلخوشکنک بی‌خاصیتی! در قرون وسطا زن فیلسوف نبود؟»  
 «حیات کلیسا در قرون وسطا سخت زیر سلطهٔ مردها بود. ولی این بدان معنا نیست که زن اندیشمند وجود نداشت. یکی از اینان هیلده گارد اهل بینگن<sup>۱</sup> بود...»

چشمهای سوفی گشاد شد:

«این زن با هیلدهٔ خودمان ارتباطی دارد؟»

«چه سؤالهایی می‌کنی! هیلده گارد زنی تارک دنیا بود و از ۱۰۹۸ تا ۱۱۷۹ در درهٔ راین می‌زیست. با آن که زن بود واعظ، نویسنده، طیب، گیاه‌شناس، و طبیعی‌دان بود. و نمونهٔ بارزی است که زنها، حتی در قرون وسطا، اغلب بسیار اهل علم و عمل بودند.»

1. Hildegard of Bingen



«خوب هیلده چه شد؟»

«مسیحیان و یهودیان از قدیم عقیده داشتند خدا فقط مرد نیست. جنبه زنانه نیز دارد، به همین جهت است که گفته می شود <مام طبیعت>. زنها نیز در صورت ذهنی خدا آفریده شدند. در یونانی به این جانب زنانه خدا می گویند سوفیا. سوفیا یا سوفی به معنی دانایی است.»

سوفی سری به رضایت تکان داد. چرا کسی تاکنون این را به او نگفته بود؟ و چرا خودش هرگز معنای نامش را نپرسیده بود؟

آلبرتو ادامه داد: «سوفیا، یا خدای مام طبیعت، در سراسر قرون وسطا برای یهودیان و کلیسای ارتدکس یونانی اهمیتی ویژه داشت. در غرب از یادها رفت. تا این که هیلده گارد سر برآورد؛ و سوفیا را، در جامه زرین، غرق جواهرات گرانبها، به چشم دل دید...»

سوفی از جا برخاست. هیلده گارد سوفیا را به چشم دل دیده بود...

«شاید هیلده هم مرا به چشم دل می بیند.»

دوباره نشست. آلبرتو برای مرتبه سوم دستش را روی شانه او نهاد.

«این چیزی است که باید بررسی کنیم. ولی فعلاً ساعت از یازده گذشته. تو

باید برگردی خانه، و داریم می رسیم به عصری تازه. من تو را به نشستی درباره

رنسانس فرا خواهیم خواند. هر مس به باغ شما می آید و تو را همراهی می کند.»

راهب مرموز این را گفت و برخاست و به سوی کلیسا رفت. سوفی در جای

خود ماند، هنوز به هیلده گارد و سوفیا، هیلده و سوفی، می اندیشید. ناگهان از جا

پرید، در پی فیلسوف راهب تما دوید، و بلند پرسید:

«در قرون وسطا آلبرتویی نبود؟»

آلبرتو از سرعت گامهای خود کاست، سرش را کمی گرداند و گفت «آکویناس

معلم فلسفه ای داشت به نام آلبرت بزرگ...»

سپس سر فرود آورد و در آستانه کلیسای سن ماری ناپدید گشت.

سوفی از این پاسخ قانع نشد. دنبال او درون کلیسا دوید. ولی همه جا یکسره

تاریک بود، و آلبرتو همچون آب به زمین فرو رفته بود!

وقتی سوفی می‌خواست از کلیسا بیرون آید چشمش به تصویری از حضرت مریم افتاد. رفت نزدیک آن و خوب آن را نگاه کرد. ناگهان قطره‌ای آب زیر یکی از چشمهای حضرت مریم دید. اشک بود؟  
سوفی دوان دوان از کلیسا خارج شد و نزد یووانا شتافت.

Reza.Golshahan.com

## رنسانس

\*\*\*

... ای موجود الهی در جلد آدمی...

سوفی ساعت دوازده به‌خانه یوانا رسید، نفسش از دویدن بند آمده بود. یوانا در حیاط جلو خانه زردرنگشان منتظر ایستاده بود.

به‌تندی گفت: «پنج ساعت است که رفته‌ای!»

سوفی سرش را تکان داد.

«نه، هزار سال هم بیشتر است که رفته‌ام.»

«کدام گوری بودی؟ تو دیوانه‌ای. مادرت نیم‌ساعت پیش تلفن کرد.»

«خوب چی گفتی؟»

«گفتم رفته‌ای دم دواخانه. گفت وقتی برگشتی به‌او تلفن بزنی. ولی باید قیافه

پدر و مادرم را می‌دیدی وقتی صبح ساعت ده با شیرکاکائوی گرم و نان‌خامه‌ای

آمدند تو اتاق... و تخت تو را خالی دیدند.»

«به آنها چی گفتی؟»

«خیلی دستپاچه شدم. گفتم دعوامان شد و تو رفتی خانه‌تان!»

«پس بهتر است زود آشتی کنیم و دوباره با هم دوست شویم. و باید مواظب

باشیم پدر و مادر تو و مادر من چند روزی با هم حرف نزنند. فکر می‌کنی بتوانیم

این کار را بکنیم؟»

یوانا شانه بالا انداخت. درست در همین لحظه پدر او با فورغونی که هل

می‌داد کنار دیوار پیچید. لباس کار پوشیده بود، داشت شاخ و برگهای سال پیش

را جمع و جور می‌کرد.

«آهان - پس دو مرتبه آشتی کردید. خوب، دیگر روی پله‌های زیرزمین هم برگی باقی نمانده است.»

سوفی گفت: «چه خوب. پس شاید بتوانیم شیرکاکائوی گرم خود را به جای توی تخت خواب آنجا بخوریم.»

پدر یووانا خنده‌ای زورکی کرد. دهان یووانا از تعجب باز ماند. خانواده سوفی در زبان‌بازی همیشه تر و فرزتر از خانواده نسبتاً مرفه آقای اینگه بریگستن، مشاور مالی، و همسر او بودند.

«ببخش، یووانا، ولی به نظرم رسید من هم باید به سهم خود در این عملیات پرده‌پوشی شرکت جویم.»

«خیال‌نداری به من بگویی قضیه چیست؟»

«چرا نه، به شرط آنکه تا خانه با من قدم بزنی. چون مشاوران مالی و بانوان هروسکی نباید موضوع را بشنوند.»

«این حرف زشتی بود! خیال می‌کنی ازدواج تق و لقی که شوهر را روانه دریا کند بهتر است؟»

«احتمالاً نه. می‌دانی من دیشب هیچ نخوابیدم. و مطلب دیگر، در فکرم نکند هر کاری که ما می‌کنیم هیلده می‌بیند.»

راه افتادند به سوی کوچه کلور.

«یعنی می‌گویی دید ثانوی دارد؟»

شاید. شاید هم نه.»

یووانا آشکارا از این همه رازداری ناخوشنود بود.

«ولی این دلیل نمی‌شود که پدرش آن همه کارت‌پستال به کلبه‌ای متروکه در جنگل بفرستد.»

«قبول دارم که این نقطه ضعفی است.»

«نمی‌خواهی بگویی کجا بودی؟»

سوفی دل به دریا زد. تمام داستان فیلسوف مرموز و درسهای فلسفه را برای

یووانا تعریف کرد. از او قول گرفت مطلب را پیش خود نگه دارد. مدتی خاموش راه رفتند. وقتی به کوچه کلور رسیدند، یووانا گفت: «من که خوشم نمی آید.»

دم در خانه سوفی، یووانا برگشت که به خانه خود برود. «کسی از شما نخواست خوشتان بیاید. فلسفه بگو بخند مجالس مهمانی نیست. درباره این است که ما کی هستیم و از کجا آمده ایم. خیال می کنی در مدرسه چنین چیزهایی به ما یاد می دهند؟»  
«این پرسشها پاسخی ندارد.»

«بله ولی در مدرسه به ما حتی یاد نمی دهند این چیزها را سؤال کنیم!»  
سوفی وارد آشپزخانه که شد دید ناهار روی میز است. مادرش نپرسید چرا از خانه یووانا تلفن نکرد.

بعد از ناهار سوفی گفت می رود چرتی بزند. اقرار کرد خانه یووانا هیچ نخوایده است - که معمول این گونه شبها بود. پیش از خوابیدن جلو آینه برنزی که اکنون به دیوار اتاقش آویخته بود ایستاد. ابتدا فقط صورت سفید و خسته خود را می دید. ولی ناگهان - در پشت چهره خودش، نمای بی رنگ چهره ای دیگر انگار پدیدار شد. سوفی یکی دو نفس عمیق کشید. نکند دوباره خیالاتی شده باشد. خطوط برجسته سیمای رنگ پریده خود را در میان قاب گیسوان برانداز کرد - گیسوانی که به هیچ شکلی مگر سبک طبیعی خود در نمی آمد. ولی در پشت این قیافه شبخ دختر دیگری به چشم می آمد. و دختر دیگر ناگهان شروع کرد با هر دو چشم تندتند چشمک زدن، گویی بخواهد نشان دهد او واقعاً آنجا در سمت دیگر آینه است. این توهم لحظه ای چند بیش طول نکشید. آنگاه دخترک غیبش زد. سوفی لب تخت نشست. ذره ای تردید نداشت دختری که در آینه دید هیلده بود. عکس او را قبلاً در کلیه سرگرد روی کارت مدرسه دیده بود. و این همان دختر بود که حالا در آینه سرک کشید.

عجیب نیست هر وقت خیلی گرسنه است این چیزهای اسرارآمیز برایش اتفاق می افتد. برای همین بود که بعداً باید همیشه از خود می پرسید آیا واقعاً

چنین چیزی روی داد.

لباسهایش را روی صندلی نهاد و درون تخت خزید. فوری خوابش برد و خواب عجیب و غریبی دید که همه یادش ماند.

خواب دید در باغی بزرگ ایستاده است. باغ با شیبی تند به آشیانه قایقی منتهی می شد. در اسکله آن پشت، دختر جوان موبوری نشسته بود و به پهنه آب می نگریست. سوفی از سرایش پایین رفت و کنار دختر نشست. ولی دختر انگار او را ندیده بود. سوفی خود را معرفی کرد. گفت: «من سوفی ام». اما دختر ظاهراً نه او را می دید نه صدایش را می شنید. ناگاه سوفی شنید کسی دختر را صدا زد: «هیلده!» دختر ناگهان از جای خود پرید و با سرعت به جانب خانه دوید. پس نه کور بود و نه کر. مردی میانه سال خرامان خرامان از خانه به سوی دختر آمد. لباس نظامی خاکی رنگی پوشیده بود و کلاه بره آبی به سر داشت. دختر دست به گردن او انداخت و مرد او را چند بار دور خود چرخاند. سوفی دید در اسکله، آنجا که دختر نشسته بود، گردن بند صلیب طلایی کوچکی با زنجیر بر زمین افتاده است. گردن بند را برداشت و در دست خود نگه داشت. در این موقع از خواب پرید. سوفی به ساعت نگاه کرد. دو ساعتی خوابیده بود. بلند شد روی تخت نشست به خواب عجیب خود اندیشید. آنقدر واقعی بود که انگار برای او به راستی اتفاق افتاده بود. در ضمن یقین داشت که آن خانه و اسکله واقعاً در جایی هست. آیا شبیه آن تصویری نبود که در کلبه سرگرد آویزان بود؟ در هر حال دختری که در خواب دید بی تردید هیلده مولرکناگ و مرد پدر دختر بود، که از لبنان آمده بود. مردی که سوفی در خواب دید بسیار شکل آلبرتو کناکس بود... برخاست و تختش را مرتب کرد، ناگهان در زیر بالش خود گردن بندی طلایی با زنجیر یافت. سه حرف الفبا: ه.م.ک در پشت صلیب آن کنده شده بود. سوفی پیش از این نیز خواب پیدا کردن گنج دیده بود. ولی این اولین بار بود که خواب او به وقوع می پیوست.

بلند گفت: «لعنت بر شیطان!»

داشت دیوانه می شد، در کمد را گشود، گردن بند ظریف را به قفسه بالا،

پهلوی شال گردن ابریشمی و لنگه جوراب سفید و کارت پستالهای لبنان، پرت کرد.

فردا بامداد از خواب که برخاست صبحانه‌ای مفصل: نان ماشینی گرم، آب پرتغال، تخم مرغ، و سالاد کاهو در انتظارش بود. کمتر اتفاق می افتاد که مادرش صبح یکشنبه پیش از او از تخت درآید. ولی هرگاه برمی خاست دوست داشت صبحانه جانانه‌ای برای سوفی درست کند.

هنگام خوردن غذا، مادر گفت: «سگ غریبه‌ای در باغ است. همه صبح مشغول بو کشیدن دور و بر پرچین بوده است. نمی دانم اینجا چه کار می کند، تو می دانی؟»

«بله!» سوفی با عجله از جا پرید، و فوراً پشیمان شد.

«مگر پیشتر هم اینجا بوده؟»

سوفی دیگر از پشت میز صبحانه درآمده بود و رفته بود به اتاق نشیمن کنار پنجره باغ درندشت. همان بود که فکر می کرد. هر مس در بیرون مدخل سرّی مخفیگاه دراز کشیده بود.

حال چه بگوید؟ وقت فکر کردن نداشت و مادرش آمد و کنار او ایستاد.

پرسید: «گفتی پیشتر هم اینجا بوده؟»

«حتماً استخوانی آنجا خاک کرده حال آمده گنج خود را درآورد. سگها هم

حافظه دارند...»

«شاید این طور باشد، سوفی. دامپزشک روانی خانواده تویی.»

سوفی سراسیمه می اندیشید.

گفت: «می برمش به خانه اش.»

«پس می دانی خانه اش کجاست؟»

سوفی شانه بالا انداخت.

«حتماً نشانی اش روی قلاده اش هست.»

دو دقیقه بعد سوفی بر پلکان روانه باغ بود. هر مس چشمش که به دختر افتاد

جست و خیزکتان سوی او آمده دُمش را تکان می‌داد، و از قد و قامت او بالا می‌رفت.

سوفی گفت: «پسر خوب، هرمس!»

می‌دانست مادرش دارد از پنجره تماشا می‌کند. دعا کرد سگ از میان پرچین گیاهی نرود. سگ به طرف سنگفرش جلو خانه دوید، از حیاط بیرونی مثل برق گذشت، و ورجه‌ورجه کنان به در بزرگ باغ پرید.

سوفی در باغ را پشت سر خود بست، هرمس همچنان چند قدمی پیش از او می‌دوید. راه دور و درازی بود. مردم همه برای گردش یکشنبه بیرون آمده بودند. خانواده‌ها دسته‌جمعی می‌رفتند روز را بیرون بگذرانند. سوفی کمی به آنها حسرت بُرد.

گاه و بیگاه هرمس کج می‌دوید و سگ دیگری یا چیز جالبی را کنار پرچین باغها بو می‌کشید، ولی به محض آن که سوفی صدایش می‌کرد، بی‌درنگ پیش او می‌آمد.

از چمنزاری کهن، از زمین ورزشی بزرگ، از محل بازی کودکان گذشتند، و به جایی رسیدند که وسایل نقلیه زیاد شد. از خیابان سنگفرش پهنی که تراموای داشت به سمت مرکز شهر رفتند. هرمس پیشاپیش از میدان شهر گذشت و به خیابان کلیسا پیچید. رسیدند به شهر قدیم، و خانه‌های عظیم و آرام و موقر اوائل قرن. ساعت حدود یک و نیم بود.

اکنون در طرف دیگر شهر بودند. سوفی خیلی این طرفها نیامده بود. یادش آمد، وقتی کوچک بود، یکبار برای دیدن عمه پیری او را به یکی از این کوچه‌ها آورده بودند.

آخر دست به میدانی کوچک در میان چند خانه قدیمی رسیدند. همه چیز بسیار کهنه و سالخورده می‌نمود، با این حال نام آنجا را «میدان نو» گذاشته بودند. شهر اصولاً سراپا قدیمی بود، خیلی پیش در قرون وسطا ساخته شده بود.

هرمس رفت به سمت خانه شماره ۱۴، آنجا آرام منتظر ایستاد تا سوفی در را باز کند. قلب سوفی به تپش افتاد. از در ورودی گذشتند، داخل ساختمان تعدادی



صندوق پست سبزرنگ بر قایبندی چوبی دیوار نصب شده بود. بر یکی از صندوقهای ردیف بالا، سوفی دید کارت پستی چسبیده است. مهری روی آن خورده بود، می گفت: گیرنده شناخته نشد.

«گیرنده» هیلده مولرکناگ، شماره ۱۴ میدان نو، بود. تاریخ مهر پست ۱۵ ژوئن بود، که هنوز دو هفته به آن مانده بود، ولی نامه رسان ظاهراً متوجه این نشده بود.

سوفی کارت را برداشت و خواند:

هیلده عزیز، حالا سوفی به خانه فیلسوف می رود. به زودی پانزده ساله می شود، ولی تو دیروز پانزده سالت شد. یا امروز می شود، هیلده؟ اگر امروز است، دیگر دیر شده است. ولی ساعتی ما همیشه با هم نمی خواند. نسلی پیر می شود و نسل دیگری پیش می آید. در این میان تاریخ سیر خود را می پیماید. هیچ وقت فکر کرده ای که تاریخ اروپا بی شباهت به زندگی انسان نیست؟ عهد باستان ایام کودکی اروپا بود. سپس قرون وسطای دیرپا - دوران تحصیل اروپا - فرا رسید. آنگاه رنسانس آمد؛ و دوران طولانی تحصیل پایان یافت. اروپا با فورانی از شور و شوق و عطش حیات پا به سن بلوغ نهاد. می توان گفت رنسانس زادروز پانزده سالگی اروپا بود! اینک نیمه ماه ژوئن است، فرزندم، و چه عالی است زنده بودن!

پی نوشت: شنیدم صلیب طلایت را گم کرده ای، متأسفم. باید یاد بگیری از چیزهایت بیشتر مراقبت کنی. قربانت، پدر - دیگر چیزی نمانده که ببینمت.

هرمس پیشاپیش به بالای پلکان رفته بود. سوفی کارت پستال را برداشت و همراه او رفت. دوید تا به او رسید؛ سگ شاد و شنگول دم تکان می داد. از طبقه دوم و سوم و چهارم گذشتند. از آن پس راه پله زیر شیروانی بود. شاید باید بروند

روی پشت بام؟ هر مس به بالای پلکان پرید و جلو در باریکی ایستاد، و پنجه به در کشید.

سوفی صدای نزدیک شدن پایی را داخل ساختمان شنید. در باز شد، آلبرتو کناکس پشت در ایستاده بود. لباسش را عوض کرده جامه دیگری پوشیده بود. پوشاک او این بار جوراب بلند سفید، شلوار قرمز تا زانو، و کتی زرد با شانه‌های پنبه‌ای بود. سوفی به یاد ژوکر ورقهای بازی افتاد. این، اگر اشتباه نکرده باشد، لباس متداول در دوره رنسانس بود.

سوفی شگفت‌زده گفت: «دلقک!» و او را کنار زد و رفت داخل ساختمان. تلافی ترس و کمرویی خود را باز سر بیچاره معلم فلسفه درآورد. کارت‌پستال راهرو پایین فکرش را آشفته بود.

آلبرتو در را پشت سر دختر بست و گفت: «آرام، فرزندم.»  
سوفی گفت: «این هم پست امروزتان» و کارت‌پستال را به او داد - گویی او را مسئول می‌دانست. آلبرتو کارت را خواند و سر تکان داد.  
«کم‌کم خیلی گستاخ می‌شود. این مرد ما را وسیله تفریح جشن تولد دخترش قرار داده است.»

این را گفت و کارت‌پستال را تکه پاره کرد و در سطل آشغال انداخت.  
سوفی گفت: «می‌گویند هیله صلیب را گم کرده.»  
«بله خواندم.»

«و من صلیب را، خود این صلیب را، زیر بالشم در خانه پیدا کردم. می‌توانید بگویید چگونه آمد آنجا؟»

آلبرتو خیلی جدی به چشمهای او نگریست.  
«شاید به نظر تو عجیب بیاید، ولی این چشم‌بندی ناچیزی بیش نیست. این کارها برای او مثل آب خوردن است. بیا برویم سراغ خرگوش سفید بزرگ خودمان که از کلاه شعبده جهان کائنات درمی‌آید.»

روانه اتاق نشیمن شدند. سوفی اتاقی چنین عجیب و غریب به عمرش ندیده بود.

آلبرتو در آپارتمانی پهناور با دیوارهای اریب زیر شیروانی می‌زیست. از روزنه‌ای در سقف نوری تند یگراست از آسمان به‌درون اتاق می‌تابید. پنجره دیگری رو به شهر بود. سوفی از این پنجره تمام بامهای شهر قدیم را می‌دید. ولی چیزی که سوفی را به تعجب انداخت آن همه چیزی بود که اتاق را انباشته بود. اثاثیه و اسباب و اشیای دوره‌های گوناگون تاریخ. کاناپه‌ای از سالهای دهه سی، میز تحریر کهنه‌ای از ابتدای قرن، و یک صندلی که صدها سال از عمرش می‌گذشت. اما فقط اثاث و اسباب عجیب نبود. اشیای عتیق، چه زینتی چه مصرف‌دار، قاطی هم روی گنجه‌ها و قفسه‌ها به چشم می‌خورد: گلدان و ساعت قدیمی، هاون و قرع و انبیق، چاقو و عروسک، قلم پر و غش‌گیر کتاب، نقاله، زاویه‌یاب، قطب‌نما و فشارسنج. یک دیوار سراسر کتاب بود، ولی نه کتابهایی که در کتابفروشیهای معمولی یافت می‌شود. کتابها نیز دست‌کم چند قرنی قدمت داشت. بر دیوار دیگری تصویر و نقاشی آویخته بود، پاره‌ای متعلق به دهه‌های اخیر، ولی اکثر بسیار کهنه و عتیق. نقشه و نمودار هم زیاد بر دیوارها آویزان بود، اما هیچکدام لااقل در مورد نروژ، خیلی دقیق نبود.

سوفی چند دقیقه‌ای خاموش ایستاد و دور و بر اتاق را تماشا کرد.

گفت: «چقدر آت و آشغال جمع کرده‌اید!»

«توهین نکن! چرا فکر نمی‌کنی چند قرن تاریخ را من در این اتاق جمع

آورده‌ام؟ اسم اینها آت و آشغال نیست.»

«بینم شما عتیقه‌فروشی دارید یا چیزی از این قبیل؟»

آلبرتو اندکی دلگیر نمود.

«سوفی، ما همه نمی‌توانیم اجازه دهیم سیل تاریخ ما را ببرد. بعضی‌مان باید

درنگ کنیم و آنچه را بر کرانه‌های رود مانده جمع آوریم.»

«چه حرف عجیبی.»

«بله، فرزندان، عجیب ولی درست. ما فقط در زمان خود به سر نمی‌بریم؛

تاریخمان را در نهادمان با خود می‌بریم. فراموش نکن هر چه در این اتاق می‌بینی

روزگاری تازه و نو بود. آن عروسک چوبی سالخورده قرن شانزدهم چه بسا برای

جشن تولد دختری پنج ساله ساخته شد. توسط پدر بزرگ پیر مردش... شاید. سپس دختر ده پانزده ساله شد، بعد بلوغ یافت، و ازدواج کرد. شاید او هم دختری پیدا کرد و عروسک را به دختر داد. و خودش پا به سن نهاد، و روزی درگذشت. عمری دراز زیست، ولی روزی جان سپرد و رفت. و دیگر هیچ وقت برنخواهد گشت. در حقیقت برای دیدار کوتاهی اینجا آمده بود. اما عروسکش - خوب، هنوز روی قفسه نشسته است.»

«وقتی این طور حرف می‌زنید همه چیز بسیار جدی و اندوهگین می‌شود.»  
 «زندگی نیز جدی و اندوهگین است. ما را به این دنیای شگفت‌انگیز می‌آورند. اینجا یکدیگر را می‌بینیم، با هم دوست و آشنا می‌شویم - و لحظه‌ای کوتاه سرگردان با هم پرسه می‌زنیم. سپس همدیگر را از دست می‌دهیم و ناگهان و ناروا، با همان شتابی که آمده بودیم، می‌رویم.»

«اجازه هست چیزی از شما پرسم؟»

«بله، البته، ما دیگر قایم موشک بازی نمی‌کنیم.»

«شما چرا در کلبه سرگرد منزل کردید؟»

«برای این که در دوران مکاتبه خیلی از هم دور نباشیم. می‌دانستم که کلبه قدیمی خالی است.»

«و صاف رفتید آنجا منزل کردید؟»

«بلی.»

«پس شاید این را هم بتوانید توضیح دهید که پدر هیلده از کجا می‌دانست شما آنجا هستید؟»

«اگر اشتباه نکنم، او از همه چیز خبر دارد.»

«ولی من هنوز هم نمی‌فهمم نامه‌رسان را چگونه واداشت کارتها را به وسط جنگل ببرد!»

آلبرتو تبسمی موزیانه کرد.

«این چیزها برای پدر هیلده کاری ندارد. مثل آب خوردن، بی‌اهمیت، آجی مَجی، سهل و ساده است. ما تحت نظارتی شاید بی‌نظیر در جهان به سر

می‌بریم.»

سوفی داشت عصبانی می‌شد.

«اگر من گذارم به او بیفتد، چشمهایش را با ناخن درمی‌آورم!»

آلبرتو رفت طرف دیگر اتاق و روی کاناپه نشست. سوفی به همراه او در

صندلی دسته‌داری فرورفت.

آلبرتو آخر دست گفت: «فقط فلسفه می‌تواند ما را به پدر هیلده نزدیک کند.

امروز می‌خواهم برایت دربارهٔ رنسانس صحبت کنم.»

«بفرمایید.»

«اندکی پس از درگذشت قدیس توماس آکویناس، در فرهنگ یکپارچهٔ مسیحی شکافهایی پدید آمد. فلسفه و علم به تدریج از الهیات کلیسا فاصله گرفت، و حیات مذهبی رابطهٔ مستقل‌تری با عقل و منطق یافت. اکنون افراد بسیاری بر این نکته تأکید داشتند که از راه تعقل نمی‌توان به خدا نزدیک شد، زیرا خدا از هر حیث ناشناختنی است. مسئلهٔ مهم برای انسان آن است که تسلیم ارادهٔ خداوند شود، نه این که از رمز الهی سر درآورد.

«حال که دین و علم می‌توانستند آزادانه‌تر با هم رابطه برقرار کنند، راه بر روشهای علمی نوین و نیز شور و شوق تازهٔ مذهبی باز شد. و بدین طریق پایه و اساس دو جنبش نیرومند قرن پانزدهم و شانزدهم، یعنی رنسانس و اصلاح دین نهاده شد.»

«می‌شود اینها را یکی یکی بررسی کنیم؟»

«مقصود از رنسانس تحول فرهنگی شکوفایی است که در اواخر قرن چهاردهم آغاز شد. منشأ آن ایتالیای شمالی بود و در قرن پانزدهم و شانزدهم به سرعت به شمال گسترده.»

«انگار گفتید معنای واژهٔ «رنسانس» تجدید حیات است؟»

«کاملاً. و چیزی که دوباره حیات می‌یافت هنر و فرهنگ باستانی بود. همچنین باید از انسان‌مداری رنسانس سخن گفت، چون اکنون، پس از دوران طویل تاریکی که طی آن تمام جنبه‌های حیات از خلال انوار الهی نگرسته

می‌شد، بار دیگر همه چیز گرد انسان دور می‌زد. شعار زمان «بازگشت به مبدأ» بود، و مقصود از آن بیش و پیش از هر چیز انسان‌مداری دوران باستان.

«کند و کار پیکره‌ها و طومارهای قدیمی سرگرمی عمومی زمان بود، آموختن زبان یونانی نیز میان مردم متداول شد. انسان‌مداری یونان هدف آموزشی هم داشت. تحصیلات و علوم انسانی «آموزش و پرورش کلاسیک» به‌شمار می‌رفت و صفات انسانی را می‌پروراند. می‌گفتند «اسب زاده می‌شود، ولی آدم زاده نمی‌شود - پرورش می‌یابد.»

«یعنی برای آدم شدن باید تعلیم دید؟»

«بله، منظور همین بود. ولی پیش از آن که از نزدیکتر به اندیشه‌های انسان‌مداری رنسانس پردازیم، بایست اندکی درباره پیشینه سیاسی و فرهنگی رنسانس بگوییم.»

آلبرتو از روی کاناپه برخاست و در گوشه و کنار اتاق به‌راه افتاد. پس از مدتی ایستاد و ابزار عتیقه‌ای را بالای قفسه‌ها نشان داد.

پرسید: «این چیست؟»

«قیافه‌اش به قطب‌نما می‌خورد.»

«کاملاً درست.»

سپس به اسلحه کهنه‌ای آویخته بر دیوار بالای کاناپه اشاره کرد.

«و این؟»

«تفنگی قدیمی.»

«دقیقاً - و این؟»

آلبرتو کتابی بزرگ از یکی از قفسه‌ها درآورد.

«کتابی قدیمی.»

«اگر بخواهیم صد در صد دقیق باشیم، این اینکونابلوم<sup>۱</sup> نام دارد.»

«اینکونابلوم؟»

«که در واقع، «گهواره» معنا می‌دهد. واژه‌ای است که برای کتابهای

چاپ شده در ایام گاهوارگی صنعت چاپ - سالهای پیش از ۱۵۰۰ - به کار می رود.»

«این کتاب واقعاً این قدر عمر دارد؟»

«بله، این قدر عمر دارد. و این سه کشف تازه - قطب نما، سلاح گرم، و ماشین

چاپ - لازمه اصلی پیدایش دوران تازه بود که آن را رنسانس می خوانیم.»

«این را باید کمی روشتر توضیح دهید.»

«قطب نما کار دربانوردی را آسان کرد. به سخن دیگر، مبنای سفرهای بزرگ

اکتشافی بود. همین حالت را، به تعبیری، سلاح گرم داشت. سلاحهای جدید

به اروپاییان در مقابله با فرهنگ امریکایی و آسیایی برتری نظامی داد، هر چند

سلاح گرم در خود اروپا هم عامل مهمی به شمار می رفت. صنعت چاپ نقش

پراهمیتی در گسترش اندیشه های انسانی تازه رنسانس بازی کرد. فن چاپ،

مسلماً، از جمله عواملی بود که کلیسا را واداشت موضع پیشین خود را رها کند و

ترویج دانش را دیگر منحصر به خود نداند. اختراعات و ابزارهای نو به سرعت

یکی پس از دیگری پدید آمد. دوربین نجومی (تلسکوپ)، برای نمونه،

دستگاهی نوظهور بود، که مبانی ستاره شناسی را به کلی به هم ریخت.»

«و بالاخره موشک و کاوشهای فضایی آمد.»

«خیلی داری تند می روی. ولی می توان گفت فرایندی که در رنسانس شروع

شد سرانجام بشر را به ماه رساند - یا به هیروشیما و چرنوبیل. در هر حال،

تحولات در جبهه فرهنگی و اقتصادی آغازگر همه اینها بود. یک عامل مهم گذر

از اقتصاد معیشتی به اقتصاد مالی بود. در اواخر قرون وسطا، شهرها توسعه یافته

بود و خرید و فروش سودبخش و داد و ستد پررونق کالاهای تازه، همراه با

اقتصاد مالی و بانکداری در شهرها دیده می شد. طبقه متوسطی به وجود آمد که

در مورد نیازهای اساسی زندگی تا اندازه ای آزادی عمل داشت. لوازم ضروری را

حال می شد با پول خرید. این اوضاع پشتکار، قدرت تخیل، و ابتکار مردم را

پاداش می بخشید. از فرد انتظارات جدید می رفت.»

«خیلی بی شباهت نیست به رشد شهرهای یونان دو هزار سال پیش از آن.»

«در مجموع درست است. برایت گفتم فلسفه یونانی چگونه خود را از تصویر اساطیری جهان، که وابسته به فرهنگ روستایی بود، خلاص کرد. طبقه متوسط رنسانس نیز به همین روال رفته رفته از چنگ اربابان فئودال و قدرت کلیسا درآمد. در این احوال، فرهنگ یونانی نیز، از راه تماس نزدیکتر با اعراب در اسپانیا و با فرهنگ بیزانس در شرق بار دیگر شناخته شد.»

«سه نهر منشعب عهد قدیم در رودی بزرگ به هم پیوستند.»

«آفرین! تو شاگرد باهوشی هستی. این پیش‌زمینه‌ای بود از رنسانس. حالا درباره اندیشه‌های تازه صحبت کنیم.»

«مانعی ندارد، ولی من باید بروم خانه و چیز بخورم.»

آلبرتو دوباره روی کاناپه نشست. سوفی را نگریست.

«رنسانس، بیش از هر چیز دیگر، دید تازه‌ای از انسان به‌ارمغان آورد. انسان‌مداری رنسانس، برخلاف تأکید تعصب‌آمیز قرون وسطا بر طبیعت گناهکار بشر، منجر به باوری تازه به‌انسان و ارزش انسان شد. انسان اینک بی‌اندازه والا و ارجمند به‌شمار می‌رفت. یکی از چهره‌های اصلی رنسانس مارسیلیو فیچینو<sup>۱</sup> بود، که گفت: «خود را بشناس، ای موجود الهی در جلد آدمی!»<sup>۲</sup> چهره عمده دیگر، پیکو دلا میراندولا<sup>۳</sup> بود، که کتاب خطابه در باب شأن بشر<sup>۴</sup> را نوشت، کتابی که نگارش آن در قرون وسطا تصورناپذیر بود.

«خدا در سراسر دوران قرون وسطا همواره سرآغاز همه چیز بود. انسان‌گرایان

رنسانس بشر را نقطه آغاز کار خود ساختند.»

«فلسوفهای یونان هم همین کار را کردند.»

«و درست به‌همین سبب است که صحبت از «تجدید حیات» یعنی تولد دوباره انسان‌مداری باستان می‌کنیم. منتها انسان‌مداری رنسانس از یونان هم بیشتر فردگرایی<sup>۴</sup> داشت. ما نه تنها موجود انسان، بلکه فردهای بی‌مثالیم. چنین

۱. Marsilio Ficino (۱۴۹۹-۱۴۳۳)، فیلسوف متنفذ قرن پانزدهم ایتالیا که بسیاری از آثار افلاطون و پلوتینوس را به‌لاتین ترجمه کرد.

۲. Pico della Mirandola (۱۴۹۴-۱۴۶۳)، بشر دوست ایتالیایی که به‌رهد و دانش و نقوا شهرت داشت.

3. *Oration on the Dignity of Man*

4. individualism



اندیشه‌ای می‌توانست به پرستش تقریباً نامحدود نبوغ بکشد. مرد رسانس مرد آرمانی شد، با نبوغی همه‌جانبه در تمام جنبه‌های زندگی و علم و هنر. این دید تازه از انسان دلبستگی به کالبد آدمی را همراه آورد. همانند دوران باستان، مردم باز دست به تشریح مردگان زدند تا از چگونگی ساخت بدن انسان سر درآورند. این کار هم برای علم پزشکی مهم بود هم برای هنر. ترسیم تن برهنه در کارهای هنری بار دیگر متداول شد. و بعد از هزار سال خشکه مقدسی، دیگر موقعش هم رسیده بود. انسان باز جرئت کرد خودش باشد. و از آنچه هست خجالت نکشد. «سوفی بر روی میز کوچکی که میان او و فیلسوف بود با دو دست تکیه داد، و گفت: «عجب وجدآور است.»

«بی‌تردید. این دید تازه از انسان به تلقی کاملاً تازه‌ای انجامید. انسان دیگر فقط به خاطر خدا به سر نمی‌برد. پس می‌توانست از زندگی حی و حاضر لذت بجوید. این آزادی نویافته پر و بال بشر را بی‌اندازه گشود. هدف اکنون آن بود که از مرزها در گذریم. و این، نیز، از دید انسان‌مداری یونان، اندیشه‌ای نوین بود؛ چون انسان‌گرایان باستان بر اهمیت آرامش و اعتدال و خویشنداری تأکید ورزیده بودند.»

«مگر انسان‌گرایان رسانس از خویشنداری دست شستند؟»

«شک نیست که خیلی معتدل نبودند. رفتار آنان چنان بود که گویی همه جهان تازه از خواب بیدار شده است. سخت به عصر خود می‌بالیدند، به همین سبب اصطلاح «قرون وسطا» را از خود درآوردند، تا سده‌های فاصل بین دوران باستان و زمان خود را مشخص سازند. رشد و تحول بی‌مانندی در تمامی شئون زندگی پیدا شد. هنر و معماری، ادبیات، موسیقی، فلسفه و علوم رونقی بی‌نظیر یافت. یک مثال بارز را ذکر می‌کنم. پیش از این گفتیم که رم قدیم را «شهر شهرها» و «مرکز جهان» و یا عنوانهای شکوهمند دیگر می‌خواندند. در قرون وسطا شهر رو به زوال نهاد، و در ۱۴۱۷ این شهر بزرگ باستانی فقط ۱۷۰۰۰ نفر جمعیت داشت.»

«چیزی حدود جمعیت لیل‌سن، محل زندگی هیلده.»

«انسان‌گرایان رنسانس مرمت رم را وظیفه فرهنگی خود شمردند: و اول و مهمتر از همه، بنای کلیسای سان پیترو<sup>۱</sup> را بر فراز مزار پطرس حواری آغاز کردند. و در کلیسای سان پیترو هیچ نشانی از اعتدال یا خویشتنداری نیست. بسیاری از هنرمندان نامدار رنسانس در این بزرگترین طرح ساختمانی جهان شرکت جستند. کار ساختمان در ۱۵۰۶ شروع شد و صد و بیست سال طول کشید، و پنجاه سال دیگر هم گذشت تا میدان بزرگ سان پیترو تکمیل شد.»

«باید کلیسای غول‌آسایی باشد!»

«درازایش بیش از ۲۰۰ متر است و بلندی‌اش ۱۳۰ متر، و در محوطه‌ای به مساحت بیش از ۱۶۰۰۰ متر مربع گسترده است. این خود جسارت انسان عصر رنسانس را می‌رساند. رنسانس دید تازه‌ای از طبیعت نیز با خود آورد که پراهمیت بود. همین واقعیت که بشر دنیا را منزلگاه خویش انگاشت و زندگی را صرفاً تدارکی برای آخرت نپنداشت، رهیافت تازه‌ای به جهان مادی پدید آورد. طبیعت اینک چیزی مثبت شمرده می‌شد. بسیاری بر این عقیده بودند که آفرینش خدا شامل خود خدا هم می‌شود. خداوند اگر واقعاً نامتناهی است، پس بایست در هر چیز باشد. به این طرز تفکر می‌گویند همه خداانگاری<sup>۲</sup>. فیلسوفان قرون وسطا پافشاری کرده بودند که سدی عبورناپذیر میان خدا و آفرینش وجود دارد. حال می‌شد گفت که طبیعت پدیده‌ای الهی است - کسانی از این هم بالاتر رفتند و طبیعت را «شکوفایی خداوند» خواندند. کلیسا پیوسته به این گونه اندیشه‌ها به نظر مساعد نمی‌نگریست. سرنوشت جوردانو برونو<sup>۳</sup> نمونه شگفت آن بود. برونو نه تنها می‌گفت خدا در طبیعت حضور دارد، بلکه معتقد بود جهان کائنات بی‌انتها است. و به خاطر عقایدش به شدت مجازات شد.»

«چگونه؟»

«وی را در سال ۱۶۰۰ در بازار گل شهر رم در بالای چوبه دار سوزاندند.»

1. St. Peter

۲ pantheism (وحدت وجود).

۳ Giordano Bruno (۱۶۰۰-۱۵۴۸)، حکیم ایتالیایی. دسنگاه نفتیش عقاید او را به جرم بدعت به آتش

«چه وحشتناک... و ابلهانه. و شما این را انسانگرایی می‌نامید؟»

«نه، به هیچ وجه. برونو انسانگرا بود، نه جلادان او. در خلال رسانس انسان‌ستیزی<sup>۱</sup> نیز رواج یافت. مقصودم از این اصطلاح قدرت خودکامه دولت و کلیسا است. در دوران رسانس برای محاکمه جادوگران، سوزاندن کجروان، برای سحر و جادو و خرافات، برای جنگهای خونین مذهبی - و نیز برای تسخیر وحشیانه قاره آمریکا - عطش فوق‌العاده‌ای وجود داشت. ولی انسانگرایی همواره یک سمت سایه نیز داشته است. هیچ عصری را نمی‌توان مطلقاً خوب یا بد دانست. نیکی و بدی دو رشته قرینه است و در تاریخ بشر سر دراز دارد. و گاهی درهم می‌تند. این در مورد عبارت کلیدی بعدی ما، روش جدید علمی، نوآوری رسانسی دیگری که به زودی برایت خواهم گفت، نیز صادق است.»

«این زمانی است که نخستین کارخانه‌ها ساخته شد؟»

«نه، نه هنوز. ولی شرط اصلی کلیه پیشرفتهای فنی که پس از رسانس روی داد همین روش جدید علمی بود. منظورم رویکردی کاملاً تازه به علوم بود. ثمرات فنی این روش بعدها معلوم شد.»

«این روش جدید چه بود؟»

«روش جدید بیشتر فرایند بررسی طبیعت از راه حواسمان بود. از قرن چهاردهم به بعد شمار فزاینده‌ای از اندیشمندان بر ضد اطاعت کورکورانه از نظرات گذشتگان، چه آموزه‌های دینی چه فلسفه طبیعی ارسطویی، هشدار داده بودند. بر علیه این باور که می‌توان مسائل را تنها با تفکر حل کرد نیز اخطارهایی شده بود. اعتقاد اغراق‌آمیزی به اهمیت عقل در سراسر قرون وسطا حکمفرما بود. اکنون گفته می‌شد هرگونه بررسی پدیده‌های طبیعی باید بر پایه مشاهده، تجربه، و آزمایش باشد. به این می‌گوییم روش تجربی<sup>۲</sup>.»

«یعنی؟»

«یعنی شناخت انسان از چیزها بر پایه تجربه اوست - نه بر مثنی طومارگرد و خاک خورده یا مقداری توهم و پندار. علم تجربی را در گذشته نیز می‌شناختند،

ولی آزمایشهای روشمند چیز کاملاً تازه‌ای بود.»

«لابد هیچکدام از وسایل فنی امروزی ما را نداشتند.»

«البته ماشین حساب یا ترازوی الکترونیکی نداشتند. اما ریاضیات و ترازوهای عادی در اختیارشان بود. و مهمتر آن‌که مقید بودند مشاهدات علمی خود را به زبان دقیق ریاضی بیان کنند. گالیلهو گالیله<sup>۱</sup> ایتالیایی، که یکی از مهمترین دانشمندان قرن هفدهم بود، گفت: «هر چه را بتوان اندازه گرفت اندازه بگیر، و هر چه را نتوان اندازه گرفت اندازه‌گرفتنی ساز». وی همچنین گفت کتاب طبیعت به زبان ریاضی نوشته شده است.»

«و مجموع این آزمایشها و اندازه‌گیریها بود که اختراعات جدید را ممکن

ساخت.»

«مرحله نخست همین روش علمی جدید بود. این خود انقلاب فنی را پیش آورد، و پیشرفتهای فنی راه را بر همه اختراعات بعدی گشود. می‌توان گفت بشر از شرایط طبیعی خود تازه گام فرامی‌نهد و دیگر صرفاً جزئی از طبیعت نبود. فیلسوف انگلیسی، فرانسیس بیکن<sup>۲</sup>، گفت: «دانش قدرت است»، و بدین‌قرار بر ارزش علمی دانش تأکید گذارد. و این سخنی واقعاً تازه بود. بشر داشت جدی در طبیعت دخالت می‌کرد و رفته‌رفته آن را به‌زیر مهار خود درمی‌آورد.»

«ولی نه همیشه به‌راه مثبت؟»

«نه، همان‌طور که پیشتر گفتم رشته‌های نیکی و بدی در هر چه ما می‌کنیم پیوسته درهم تنیده است. رهاورد انقلاب فنی دوران رنسانس هم ماشین ریسندگی بود هم بیکاری، هم بیماریهای تازه بود هم دارو و درمان، هم بهبود کارایی کشاورزی بود هم تحلیل‌رفتن بیشتر محیط زیست، هم لوازم سودمندی چون ماشین رختشویی و یخچال بود هم آلودگی هوا و ضایعات صنعتی. تهدید بزرگی که امروزه متوجه محیط زیست است بسیاری را بر آن داشته که انقلاب فنی را ناسازگاری مخاطره‌آمیزی با شرایط طبیعی بپندارند. پاره‌ای گفته‌اند ما به چیزی دست یازیدیم که دیگر نمی‌توانیم مهارش کنیم. افراد خوشبین‌تر عقیده

۲. Francis Bacon (۱۵۶۱-۱۶۲۶).

۱. Galileo Galilei (۱۵۶۴-۱۶۴۲).

دارند ما هنوز در گهوارهٔ تکنولوژی هستیم، و با آن که دوران علمی دشواریهای کودکی، دشواریهای دندان درآوردن، را داشته است، ولی به تدریج یاد خواهیم گرفت چگونه طبیعت را مهار کنیم، بدون آن که هستی طبیعت و بنابر این هستی خود را به خطر اندازیم.»

«به نظر شما کدام درست می‌گویند؟»

«به نظر من هر کدام تا اندازه‌ای درست می‌گویند. در مواردی باید از دخالت در کار طبیعت دست کشید، و در موارد دیگر می‌توان کامیاب شد. انسان از زمان رنسانس به این طرف، تنها جزئی از آفرینش نبوده است. بلکه دست به کار مداخله در طبیعت زده است تا طبیعت را به صورت خویشتن دریاورد. و به راستی، > چه شاهکاری است آدمیزاد!<»

«بشر سالها پیش به ماه رفت. چه کسی در قرون وسطا باور می‌کرد چنین چیزی امکان دارد؟»

«مسئلهٔ هیچ‌کس. و حال می‌رسیم به دید تازه از جهان. در سراسر قرون وسطا مردم زیر آسمان ایستادند و به خورشید و ماه و ستارگان و سیارات نگریستند. و احدی تردید نداشت که زمین مرکز جهان است. فکر می‌کردند زمین ساکن است، و اجسام فلکی در مدار خود گرد زمین می‌گردند؛ کسی چیزی خلاف این نگفته بود. این را تصویر زمین مرکزی جهان، یا به عبارت دیگر، اعتقاد به این که زمین کانون همه چیز است، می‌خوانند. ایمان مسیحی که خدا از آسمان، از فراز همه اجسام فلکی، فرمان می‌راند، نیز به تداوم این تصویر از جهان یاری رساند.»

«ای کاش به همین سادگی بود!»

«باری در سال ۱۵۴۳ کتاب کوچکی با عنوان دربارهٔ گردش افلاک آسمانی<sup>۱</sup> منتشر شد. کتاب را ستاره‌شناس لهستانی نیکولاوس کوپرنیکوس<sup>۲</sup> [کوپرنیک] نوشته بود، که در روز انتشار کتاب جان سپرد. کوپرنیک مدعی بود که خورشید به گرد زمین نمی‌گردد، بلکه این زمین است که در حال چرخیدن به دور خورشید

1. *On the Revolution of the Celestial Spheres*

2. Nicolaus Copernicus (1473-1543).

است. مشاهده اجسام فلکی این امر را به خوبی نشان می دهد. می گفت دلیل آن که مردم همواره تصور کرده اند خورشید دور زمین حرکت می کند این است که زمین بر محور خود می چرخد. و افزود اگر فرض کنیم که زمین و نیز دیگر سیارات گرد خورشید می گردند، فهم تمامی مشاهدات فلکی بسیار آسانتر می شود. این را تصویر خورشید مرکزی جهان می نامند، یعنی این که خورشید کانون همه چیز است.»

«و این تصویر درست جهان بود؟»

«نه صد در صد. نکته اصلی کوپرنیک - یعنی گردش زمین به دور خورشید - البته درست بود. ولی وی ادعا کرد که خورشید مرکز عالم است. امروزه می دانیم که خورشید فقط یکی از ستارگان بی شمار است، و میلیاردها کهکشان وجود دارد و مجموعه ستارگان پیرامون ما تنها یکی از این کهکشانهاست. کوپرنیک همچنین اعتقاد داشت که زمین و دیگر سیارات در مدارهای دایره ای دور خورشید می گردند.»

«مگر این طور نیست؟»

«نه. کوپرنیک برای اثبات نظریه مدارهای دایره ای خود چیزی در دست نداشت مگر این پندار کهن که اجسام فلکی، صرفاً به علت آن که <فلکی> اند، کروی اند و دور می چرخند. کره و دایره از زمان افلاطون همواره کاملترین شکلهای هندسی شمرده شده بود. ولی در اوایل قرن هفدهم، ستاره شناس آلمانی یوهانس کپلر<sup>۱</sup> نتایج مشاهدات جامع خود را عرضه کرد که نشان می داد سیارات در مدارهای بیضی شکل حرکت می کنند و خورشید در یکی از دو کانون واقع شده است. وی همچنین گفت هر چه سیاره ای به خورشید نزدیکتر سرعت آن بیشتر، و هر چه مدار سیاره از خورشید دورتر حرکت آن آهسته تر است. تا زمان کپلر در واقع کسی نگفته بود که زمین سیاره ای است همچون سیارات دیگر. کپلر افزون بر این تأکید ورزید که قوانین فیزیکی واحدی در تمامی جهان حکمفرماست.»